

إِنَّ اللَّهَ سُبُّوَالَهُ لَقَوْلُ الْقَوَّةِ الْمُبِينِ

ویران نواب نزیب النساءیکر او زکات نزیب محمد علی الدین عالمگیر بادشاه غازی نادرشاه قاجار



سید الشهدا فیضیاد شهنشاهان قاجاریه ناصرالدین شاه قاجار مطبع

کتابخانه کتبه و خط و کتابت
در مطبعه اراوده که تمام مطبعه

LYTTON LIBRARY

در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است
از جمله کتب معتبره که در این کتاب مذکور است
از جمله کتب معتبره که در این کتاب مذکور است

بر کجایم طریاق شود گرم بود
اشک ما یاد ما یچه باشد خنجر با

خسب طوری بود برت و تمیز با
پاک بود دل شاد و خوش با

هر تنگ جود کردی پرستش با
زینک حوصله زنی در کجاست با

از ناله ما گویا که دیرین با
از ناله ما گویا که دیرین با

کرمی عشقت بناموس سلامت ایجا طالبت اند درین اسم دریافت و سلام باد و کشتن و دین بزم کو عادت خیز رخ نم نوش کن لب اشکایت و شفا سویا لاف مزاج طاقت دیدار نیست	صد چو محمود بر گوشه غلامت ایجا دانه کن خان و دانه و دامت ایجا هر چه خیزد بود جمله حرامت ایجا که شکایت از الم شیوه عامت ایجا پر تو نور تجلی جو تمامت ایجا
--	--

در بی ستمی به شام غار محتر		
مخفیانه فرحناک که است اینجا		

[illegible]

و چون چشم مست پنداری بخواباورد و نهد	
بیان کرد که من دیگر سبب این افسانه خود را	

اگر جانانم عشقت بگورم پند ما	برق عشقت بجمد از شتر قشیه ما
------------------------------	------------------------------

[illegible]

کز چشم خفتگی که بی چشم
 بیاورد برینا بختی که بی بخت
 بیاورد برینا بختی که بی بخت
 بیاورد برینا بختی که بی بخت

صد طعنه بر آتش زده و دو نفس ما گره فرمه ما شنود سنگ شود و نرم کردیم لبه از ستم و جور تو فریاد بنگیزد تپتی دستی ما کز سر همت از دیده شب چیز بنی که جگر خسته در راه وفا ما سگ شقیم کز اول	ای دای اگر صبر بودی نفس ما اندر دل پرورد صد اجرس ما جز گریه نشد ما در فریاد رس ما بر سطره حاتم نه نشیند گس ما شد تنگ گشتان ام مشت خرس ما کردند ز زنجیر محبت برس ما
--	---

گراه کشد از جگر سوخته مخفی
 آتش بدل محرقه از نفس ما

ما گرفتاریم و داغ عشق شد گلزار ما بسکه لذت دارد از در و جرات بسیم شیع مهر تا درون سینه من بر فروخت گر نیار نیست کابل قیام دارد در نماز	از غم گل دارد این بیت سرو ستار ما سوده الماس خواجه سینه افکار ما طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار ما صد شرف بر سحر دارد رشته ز تار ما
---	--

بهت مخفی درین وادی که از تاثیر عشق
 در بغل دارد بهار چشم گویبار ما

نرسد سبزه شوقی ز خاک هستی ما بهار عمر گرامی بجستجو بگشت اگر ز لطف خدای گناه ما بخشد	نداوت زوقی شراب هستی ما ندیدد امن وصلی در از دوستی ما به پرگاه نیز زو خدا پرستی ما
---	--

بیاورد برینا بختی که بی بخت
 بیاورد برینا بختی که بی بخت
 بیاورد برینا بختی که بی بخت
 بیاورد برینا بختی که بی بخت

دل که گشت ویش از غم جوان چیدک
 دعه قیامت بود طایب دیدار ما
 کم ز غم من شود در ویش عاشق
 کز رنگ جان یکند رشته ز تار ما
 لاله عاشقی است بوسه در آیدن
 شاد ز خود ساختن خاطر اغیار ما
 سلسله دیباچه شد نه زبونی گشت
 بندگران این مستی گار ما

کز چشم خفتگی که بی چشم
 بیاورد برینا بختی که بی بخت
 بیاورد برینا بختی که بی بخت
 بیاورد برینا بختی که بی بخت

کفر از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم
 از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم
 از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم
 از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم

بود که گریه کرد سر کلاه کج کلاه بان را
 پیش شمع پروانه سمندر طیفه مانده
 سر سواد می محشر حور دشت کربلا گردد
 گرفته انداز رحمت گناه عاصیان بخش
 نباشد گردیل هجبت کی بر محل
 بر افکن بقعه از رخ باین شه نشاء

مشو نو میدی مخفی که در گام نو میدی
 شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را

تاب شد گلشن وصل تو راه ما
 چندان بیاد گلشن وصلت گریتم
 ما را بجاه منصب کس احتیاج نیست
 ای گر بختی که درین دشت تشنه لب
 خرم نشد بزم نگاهت نگاه ما
 کامد آب دیده برون برق آوا
 کمتر تاج شاه نباشد کلاه ما
 خرم ز آب دیده نگر و گیاه ما

مقصود قسیان سوال جواب چیست
 مخفی چیست لطف الهی گواه ما

سید هم باز شد شکایت دیدن خویش را
 با ده چون بر لب نام ساجران غر کشم
 تازه میدارم بگو گل داغ خویش را
 پر خوناب جگر دارم ایام خویش را
 پنبه ناخن نم هر زخم داغ خویش را

عشق بار دیدم از دینم را بدم از دینم را بدم
 از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم
 از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم
 از دینم را بدم از دینم را بدم از دینم را بدم

چو بختی که درین دشت تشنه لب
 خرم نشد بزم نگاهت نگاه ما
 کامد آب دیده برون برق آوا
 کمتر تاج شاه نباشد کلاه ما
 خرم ز آب دیده نگر و گیاه ما

بختی که درین دشت تشنه لب
 خرم نشد بزم نگاهت نگاه ما
 کامد آب دیده برون برق آوا
 کمتر تاج شاه نباشد کلاه ما
 خرم ز آب دیده نگر و گیاه ما

بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد
 بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد
 بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد

صبا از بوی سیرین نگر و چشم مار و شکر چو بند و پاس بانس در بر ویم روزگار و غم گر فتم من که مرغ دل گرفتار نفس کرد مگرش عاقبت عشق که از گردن دهن بزی آید که دشمن چو یاکستان گیرد	نه خیزم از سیرین و نغمه ترانه اش را نشم جاد و باز ترکان فضا آستانش را چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را نشان چند ناله چویم می بایم نشانش را بسوزد شعله آه من آخر آستانش را
به بیلین باد از زانی گاو گلشن که من خفته بهار زنده گانی دیده ام فصل خزانش را	
عشق کو که خوشی عشق منی برون آورد مرا تشنه خون خودم عمر لیت خویشی کیست گرچه بهوشم در عشق بهر امتحان نیستم آفتاب اما روزگار هر نفس	تا خود همه بودی در جنون آورد مرا که مروت بر لب دریای خون آورد مرا در تحرک ناله های ارغنون آورد مرا بر سر راه بلا بهر شگون آورد مرا
جذب عشقی که چون فریاد از افراط عشق باوه در گلزار خوردن کی کون باشد مرا سیکشان معذور گرد بزمی که شکر شرم غنجیه دل نشکند مرغ دلم را و چون	نیشه در دست سوی میتون آورد مرا نشته بوی گلستان تو لب باشد مرا بوی می پیوسته جاسوس سن باشد مرا تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا
نیست مخفی گزین جذب محبت را اثر هم چو یوسف بر سر بازار چون آورد مرا	

بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد
 بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد
 بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد

بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد
 بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد
 بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد

بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد
 بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد
 بخت من بخت جوانی منی فدا کرد
 سر زنده کفک فدا کرد

[illegible]

دوشن شوق و دانه است که نظر
حلقه حلقه بود سلسله طوفان را
چو سوزن زلف تو بیاورد ابلهان را
عقیده نیش بکشد لب ز تبسم چمن
ناله است که ز خاشاک و محبت
صدا سازد که ز غمش و غمش
باده شوق تو لب سحر و چانه را
از شکم زلف تو حاصل نشد از ادم را

برگزید بر باد نهاده چرخ عمر	بر تن لباس فکر پوشد کسی چرا
روز نازل چو گشته مقدر نصیب کس	چندین بدیگ حرص بپوشد کسی چرا

تحقیق چو از غیر محققین دانش است	
راز درون خویش نباشد کسی چرا	

کاش بپاییده ای فضا و تکی پیش را	در محبت نیست تاثیر جرات پیش را
ترجمه دل نه هم روحی آید هم	سوزن الماس ناید زخم بین پیش را
بسکه راه محبت تشنه خون خودم	تازه میسازم بناختن زخمها خویش را
دل اگر از ناصبور اگر دافه داشت	پاسبان مکار نبود خانه در ویش را

عمرش صرف سودا وقت رفتن در رسید	
پیروی تا چند تحقیق نفس کاوشش را	

سخت شوارت گفتن معنی نا گفته را	سوزن الماس ناید گوهر ناسفته را
سیکند گرانال بلبل در چرخ عیدش کن	سیر گلشن شگفته خاطر آشفته را
بچه محبت نگیر و دامن یاس امید	چون زینجا اگر بچنگ آریم عمر رفته را
عمرش صرف شمار روز عمر ای بی خبر	چند چون طفلان گمراهی حساب رفته را

تحقیق است که چشم ترک بی حاصل بود	
گرد به جاد و بی ترکان خافقاه رفته را	

چون کند بر نشین چهره نور افشان	بچه در نیجه مژگان کند هم مژگان را
--------------------------------	-----------------------------------

عاقبت کوی یار خجالتین دیوانه را
دیدم از سخت گل گنجایش است که نماند
مجاوری بر زین خون در من این بیچاره را
بعلزین مخفی ترا بیدار آتش لبین
کاش افشان کرده از راه خفتن جا بیا
کاش آفریننده تیر پروانه را
روشنای نهد شمع بکاش آینه را
دیدم با حلقه ناز و در این عالم حریف
مفت رفت از کف ما کو هر یک از ما
بکافسانه بچرخ تو خد افروز دست
عمرش در تو در خورشید افشانه را
بی محبت و کفر یاران در گدازه ساق
کند خواب جگر از خنده و غمی

کشتی عافیت نباشد دل بدو از ما
نیز در غم نباشد دل بدو از ما
کشتی عافیت نباشد دل بدو از ما
نیز در غم نباشد دل بدو از ما
کشتی عافیت نباشد دل بدو از ما
نیز در غم نباشد دل بدو از ما
کشتی عافیت نباشد دل بدو از ما
نیز در غم نباشد دل بدو از ما

در روز پنجشنبه ۱۳۰۱/۱۲/۱۱

کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین

<p>ای چیده سرش که بیا در وطن اشب پروانه پر خفته لبس بر سر هم تخت هنگام یکام دل دلدرد در آغوش بکشاد چو یعقوب مرا چشم تننا گرد او من از ناله بیداد نه کرد</p>	<p>هم که کز نیم چاک گریبان بر تن اشب نه نیست ترا سج درین انجمن اشب بکشای قوس شیشه می را درین اشب بابا و صبا بود مگر پیر من اشب دامان ل غم زده و دست من اشب</p>
<p>بلبل خیر بکشد که از ناله گل باره کند چپ قبا در چین اشب</p>	
<p>گر چه حسنت بر آید و بر آفتاب سیر دریا کردی در تماشای هنوز می چو در مینا بود گشتی در مجلس سار تا که جان باشد بر تن پویم به دیوانگی گردم لاف محبت با غمت صد و دار</p>	<p>از خجالت زرد گرد و رنگ رو آفتاب تر نشد از قطره ای گلوی آفتاب رشتی نیست هم را پیش روی آفتاب سایه را پیوسته باشد چو تخی آفتاب وز ره را سعی نباشد از رو آفتاب</p>
<p>رفت محفلی شعله آه تو بس بر آسمان شد نهان در برق آتش سوخته آفتاب</p>	
<p>بزرگ از شمع حسنت ای مهر و یاقاب در وقت زندگانی چون کیم یار کیم شد آنچه حاصل کردم از سودا تو ایست</p>	<p>تا بصدت نهد بر پای تو سر آفتاب غم توی محنت فزون دل توان عالم آفتاب دل کجاست بیدار چاک جان من چشم پر آب</p>

جاب و فدا و شکر کن
 جاب و فدا و شکر کن
 جاب و فدا و شکر کن
 جاب و فدا و شکر کن
 جاب و فدا و شکر کن
 جاب و فدا و شکر کن
 جاب و فدا و شکر کن
 جاب و فدا و شکر کن

کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین
 کجاست که با بیعت ازین

کلاه و بیکر و ناله در دهن میسخت
 که همچو شعله فانوس مر کفن میسخت
 ستاره بر فلک غنچه در چمن میسخت
 درون سینه چنان گزشت بود آتش
 شهید عشق ترا شب بخواب میدید
 زاده نیم شب و ناله سحر گاه
 ز سوز سینه محض شد این قدر معلوم
 که همچو خس مزه شش در گریب تن میسخت
 در جهان کیل قیصر لاف تو از ادب نیست
 آری آری طریق خبر و بیان و ادب نیست
 دامن تریز و کبر و عشق که مادر زاد نیست
 در محبت امتیاز خسرو و فریا و نیست
 بلبل از احالی جز ناله و فریاد نیست
 لبت گفت مگر بر ندیدل کجایه با عشق
 نامزینا ز ادلا شاه و کدای یکسان بود
 لبت گفت مگر بر ندیدل کجایه با عشق

کلاه و بیکر و ناله در دهن میسخت
 که همچو شعله فانوس مر کفن میسخت
 ستاره بر فلک غنچه در چمن میسخت
 درون سینه چنان گزشت بود آتش
 شهید عشق ترا شب بخواب میدید
 زاده نیم شب و ناله سحر گاه

ز سوز سینه محض شد این قدر معلوم
 که همچو خس مزه شش در گریب تن میسخت

در جهان کیل قیصر لاف تو از ادب نیست
 آری آری طریق خبر و بیان و ادب نیست
 دامن تریز و کبر و عشق که مادر زاد نیست
 در محبت امتیاز خسرو و فریا و نیست
 بلبل از احالی جز ناله و فریاد نیست
 لبت گفت مگر بر ندیدل کجایه با عشق
 نامزینا ز ادلا شاه و کدای یکسان بود
 لبت گفت مگر بر ندیدل کجایه با عشق

مرد محض از غم هجرت نگر و ی یاد ما
 یاد باد اینک سرخ از دوستان یادت

پیش از شمع شمع کرب کشودن مشکست
 خنده برب دیده خونبار بودن مشکست
 پیش تیغ جگر او جلال نمودن مشکست
 ز شرم لاس با دیده سودن مشکست
 رو بروی غمزه دلدار بودن مشکست
 بگل و ستودن که منده بودن مشکست
 سهرن باشد اشکری بی چوایه نو بهار
 نیست ممکن نشیند و لبر آن رعنا
 بر وصال دست و شوارت بر زمین نگی
 و طریق عشق رو کردن و اود کار نیست

پیش از شمع شمع کرب کشودن مشکست
 خنده برب دیده خونبار بودن مشکست
 پیش تیغ جگر او جلال نمودن مشکست
 ز شرم لاس با دیده سودن مشکست
 رو بروی غمزه دلدار بودن مشکست
 بگل و ستودن که منده بودن مشکست
 سهرن باشد اشکری بی چوایه نو بهار
 نیست ممکن نشیند و لبر آن رعنا
 بر وصال دست و شوارت بر زمین نگی
 و طریق عشق رو کردن و اود کار نیست

اگر آفتاب بود در شمع رویشانی نیست
 نه خلسه که بنات شمع رویشانی نیست
 خیال دم زدن بجای خود نمایی نیست
 صبا بدیل نموده که در دره عشق
 بیرون سینه چنان گزشت بود آتش
 شهید عشق ترا شب بخواب میدید
 زاده نیم شب و ناله سحر گاه
 ز سوز سینه محض شد این قدر معلوم
 که همچو خس مزه شش در گریب تن میسخت
 در جهان کیل قیصر لاف تو از ادب نیست
 آری آری طریق خبر و بیان و ادب نیست
 دامن تریز و کبر و عشق که مادر زاد نیست
 در محبت امتیاز خسرو و فریا و نیست
 بلبل از احالی جز ناله و فریاد نیست
 لبت گفت مگر بر ندیدل کجایه با عشق
 نامزینا ز ادلا شاه و کدای یکسان بود
 لبت گفت مگر بر ندیدل کجایه با عشق

از سوز سینه محض شد این قدر معلوم
 که همچو خس مزه شش در گریب تن میسخت
 در جهان کیل قیصر لاف تو از ادب نیست
 آری آری طریق خبر و بیان و ادب نیست
 دامن تریز و کبر و عشق که مادر زاد نیست
 در محبت امتیاز خسرو و فریا و نیست
 بلبل از احالی جز ناله و فریاد نیست
 لبت گفت مگر بر ندیدل کجایه با عشق
 نامزینا ز ادلا شاه و کدای یکسان بود
 لبت گفت مگر بر ندیدل کجایه با عشق

عاشقانه از خاک سنگ و لایم اگر خون بگشست
دیگه منم خاکم که از ایندیده عطار نیست
پیش این دیده منی در گل و رخسار نیست
فی زلفش بیاشمنی ز غم زنده ام
گفت با صافی جز ناله ای از نیست
گفتم ز عشق جان ایمل چهل کرده
منش در دیده هر از در و در از نیست

بیچاره غم عشق ترا چشم
 چشمش پرده قافله بود
 در کوی تو از یاد صبا تا خبری است
 به شام که آید زنی آن
 بشنیدن گفتی بیل شوریده که آمد
 با آنکه از دل من هم اثری است
 تو نیز بیا

چون کند عیالانش که کشت از خون او دردم
هم که در دایه بخت هم خورد از کشت
بختون ترا خانه بختی را عشق است
هر جا که وطن ساخت خون خانه عشق است
هر کس که تکلیف راز به عشق است
گر خرم راز است که بیگانه بشاید
گر زهر بیاوردان خود آن ایچان است
آنکه کبیل نشسته بیامه عشق است

۲۰
 کجین بکرب حرارت کش می آید
 این شعله جانسوز و خنجر عشق است
 بازده محو و کیم در ملک وجود است
 در پرتو ملک بیل میوزاد عشق است
 در این عشق نیاید بود مقصود
 در این عشق که بود از عشق است
 و بدین صفت که بود از خاک بر افکند
 ز سینه بر دل او تو خاک بر افکند
 دل نسوزد که با بی عشق است
 سر دل با تو خنجر
 در وجود

<p>هر شام و صبح تیر و عابد و ف از حیث مخفی نه اگر مرغ و عابد قفس است</p>	<p>مرد و با آنکه از جام بقاء غش نوع و عافیت هرگز نگیرد در کنار نیست ست یکجا اگر نرسد پیغمبر بود</p>
<p>بسته آن لب که زلفت و شوخا غش دست خواش بر کرا با هر وقت غش پنبه غفلت اگر سیرون از گوش</p>	

است
بهر کس که بگوید
در خندان چای پرین گل را کرد
غنی است این چنین آه افغانی درست
نخوردیم هر چه شد در روزگار
پیش از این بود و دل را نهانی درست
تا به نخل گردید با قشربانی درست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کز عشق کینک بری حسرت پرواز نمی
 دی عشق آن جز سوز و دلواپسی
 تیا بفغانو چمن مرقع سازه می
 به نور و آن راه عشق خون را
 نیست گزینج گوار دیده غمنازی
 سوز و غم چرخ گل گل شفق
 مردم چرخ چرخ گریه کجا یکبار
 در غایت شمع و چراغ هر لب چپ
 عاشق آن شد که از بر لب خون ده است

بازمان از غنیمت تریاک هر چه بماند در دوی دست
 هر چه بماند در دوی دست هر چه بماند در دوی دست
 دست بماند در دوی دست هر چه بماند در دوی دست
 دست بماند در دوی دست هر چه بماند در دوی دست

از نعلی که بود بر مهر حسن سلسل	در گردن خورشید چهار شاخ تابست
و بلند بنقاش که این نقش سر آ	چون نقش جاب که بر چهره اوست
گر نقش تو نیست در اینجا دیدنیش	این خانه یک چشم نودن خانه خراب
عمریت که در حسرت زیدار تو مخفی	
پوشیده ز دل دیده افتاده جواب	
اندم که خیال تو مر پیش نظریت	بامر و کتیده من نور نصرت
محدوم اگر گوشه ویرینه گزینیم	یعقوبم دار یوسف من هیچ نصرت
از باد صبا بوی وصال نشنیدیم	آن گه است جان بخش بهر آه نصرت
بیر برده و آلوده بخون با در لیمنا	آن دست که باو در خوش گشت
خون آبرون از جگر در لب ل	ای دیده که در عشق بخون جگر گشت
تا شمع نگرید دل پروانه نسوزد	در عشق تو لبی بجز آن دیده گشت
مخفی مشوا فسرده دل امحبت دانه	
این محبت دانه و تو میراث پدریت	
غیر شعلی با وجود افلاک هرگز زیندا	مردم نقش مرا از خاک هرگز زیندا
سوخته از آتش سحر و چشم شک	از دل من آه تشنگ هرگز زیندا
خون دل افتادم و تخم محبت کاشتم	حاصل گشتم بجز خاشاک هرگز زیندا
هر شد صفت و عا و طالع و دین	دست آیین در عا و طالع هرگز زیندا

در خانه که ارباب دل که جان بخت
 در خانه که ارباب دل که جان بخت
 در خانه که ارباب دل که جان بخت
 در خانه که ارباب دل که جان بخت

نوشته
 سوزان
 در خانه که ارباب دل که جان بخت
 در خانه که ارباب دل که جان بخت
 در خانه که ارباب دل که جان بخت
 در خانه که ارباب دل که جان بخت

مستحق وی و دشمن و غیبت ظلم
سوزان که اسباب آغوش به این نیست
و سینه عاقل کی دانی بی ازین نیست
در راه طلب هیچ سوای به این نیست
هم گداز غمت با دوستان نیست
بجای سرخچیت در استخوان نیست

۴۸
نخستین درود صبا یی و مختار
پیر طاهر از نظم و نثر و کلام
مرا از آنکه و من و تو و چه و چو و از این
ضیال روی و درید و جهان
نهان ز دیده و من و تو و کلام
نظاره و خبر و کلام و کلام
چین و پند از کلام و کلام
نوازی و کلام و کلام

بیاں کہ اجابت کہ دعا ایچا ہے

وہ چرخش باشد کہ بنیم از دیگر دخت
مہر نفس از رشتہ کارم کشاید سکہ
دیدہ یعقوب اگر روشن شود بموجب
خفتی دل اشکند و سنیہ چون گل چمن
باز در از سر کن قی صحبت بشکن

جوى خون	
نشتر و وره	

دو تن از آن نالهائی نثار و در بنای آن
باقی بیان چون نشستی پیش من
گفتم را بدین عظیم کن بیگانه
تا بجز آن بود و باقی طالع و رباب

تو ای سزای منم محبت
چون بنیاد از ارمر و مال نیست
بسیار استوار از ارمر و مال نیست
نیز در این عالم که هر چه هست
در دگرگونی است و در گشت
از تو ای سزای منم محبت

[illegible]

[illegible]

در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند

من در دل را چو پست جهان تما کرد
 قطع باد اوست بیدردی از روی تو

و اندر چون غنچه دل در بهارستان بند
 رفت مرغ مرغی که کشته کاکل گرفت

نه هر سرباز و تخت و سوری یافت
 نه هر جامی جهان بین جهان شد
 نه هر خشمی آب حیات ست
 نه هر اسکندری پیغمبری یافت
 نه هر کینه اسکندری یافت
 نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الف الف الف الف

چونیت اهل کرم را کرم دعا بخت	عطای دوست نخواهد بخیر عطا
بغیر خواست کرم کن که است ابر	پیش اهل کرم ناله که ابا عث
چو پاک دست مروت اگر مایه بید	بکار سازی مافصل که ابا عث
وجود با عدم گراشته عدم فرسا	دو فرشت باین چه چیز ابا عث
پای سعی نیاید بدست چون دست	محال عقل بود مستجوی ما عث
ز روزگار شکایت طرز انصاف	چو در غبار و گمشده دعا عث
سواج سکه عشقم که بر سر بازار	من و جوهر نیست کیمیا عث
بر دروازه ان کمانان مروت خود	وصال لوسف و معیوبت حیا عث
ز باز پرس قیامت چه بیم مخفی	چو بحر غوغا گنا هست مضطرب عث

این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند

در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند

در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند
 و در این عالم کس نیست که بیادش نماند

از آن دی که در روی سحران
 زلفش روی خفته هم
 لبی او بر لب خفته هم
 او این هم در لب خفته هم
 نماند و بیای گویا
 از فضل شده در لب خفته هم
 که بیای خفته در لب خفته هم
 از لب خفته در لب خفته هم

ای که در دل بی اثر در دیر کرد
 عید هم جنب بر خواب آید
 بیدارم و صلت بیکدیگر
 درون خانه دل آید
 ببال برین زلم نقاب آید
 از آن عشق بگردد نال آید

نواک کلی که بستان عشق روز اول	از شک داغ تو خند لاله کریان سرخ
قسم بر جنت کرده خوشید	ندیده مثل لب لعل در جنتان سرخ

فشانده خون دل از دیر اندر مخفی
 بچستی تو دور که شد بیان سرخ
روایف الدال

باز عشق آمد و آرام و سر بار	عشق سودای خونم طرف بر بار
دود سهم علم افراشت بایوان ملک	رشته کار مرا عشق جنون بالار
نیش اندیشید که بده سودا بکشاد	سیل خنوب جگر ره بسوی میبار

مختصا شکر آتش تو چون خرد فصل
 نگیلی که از دیده ناسبارد

باز سودای خونم بردم غم بخورد	ناخن ششکی بر زخم دهم بخورد
میرود بی اختیار از کف غنای غنای	میر کجا باد محبت بردم غم بخورد
رو بچهره سوداوم از پنجسین رنگار	سنگ طفلان همچو خون بدم بخورد
تیره بختی بین که اندر خانه دهم ولی	لیلی باد حلاوت بر چاهم بخورد
بیس منعمم کردم از من نماند نگاه	خون دل چند آنکه فکر سر غم بخورد

عجب آمد من مخفی حیان خواهر شکفت
 جای آب ز دیده چون گلهای غم بخورد

ای که در دل بی اثر در دیر کرد
 عید هم جنب بر خواب آید
 بیدارم و صلت بیکدیگر
 درون خانه دل آید
 ببال برین زلم نقاب آید
 از آن عشق بگردد نال آید
 ای که در دل بی اثر در دیر کرد
 عید هم جنب بر خواب آید
 بیدارم و صلت بیکدیگر
 درون خانه دل آید
 ببال برین زلم نقاب آید
 از آن عشق بگردد نال آید
 ای که در دل بی اثر در دیر کرد
 عید هم جنب بر خواب آید
 بیدارم و صلت بیکدیگر
 درون خانه دل آید
 ببال برین زلم نقاب آید
 از آن عشق بگردد نال آید

ای که در دل بی اثر در دیر کرد
 عید هم جنب بر خواب آید
 بیدارم و صلت بیکدیگر
 درون خانه دل آید
 ببال برین زلم نقاب آید
 از آن عشق بگردد نال آید

دعوی دانی دلازلی می کرد
 دلش را درون دین از دست نبرد
 با نفس نقش نامیش می زد
 با نفس نقش نامیش می زد
 با نفس نقش نامیش می زد
 با نفس نقش نامیش می زد

من آن ناز را زاری که دل خطرت حرارت کباب درون عکس نقاب ز خسارت اگر عکسی شوی گردان بقصد صید رخ و لعل ایده و تاب بروی شمع هر عکس ز سر بر نقاب که تنگام حوالی ز من ملک غدا بر پیش قطره خون که از سنج کباب	من آن شعله ای که در جان کتاف نباشد بوجوب من عشقت مضطرب ز هر زخمیه موجی طالی چسبیده گره بند به تباری سر رفت پریشانی ز بند کشتن بجهان بر امید پروانه ز بس کوزه جرمم ازین لودی ترسم بندوق نیزم منو شان شعله افروز
---	--

شکبایی شکبایی که در راه دل
 کسی گویند رو باشد درین ادب

رشته فزانی در بادل رخبرند خون دل دیشبه سنگ حرارت خیر لبیکه نقش آن زود و خاطرم تصویر	یادار و دای عشقم کار از سر شد عشق را تا دم که هر جا سگ زبانه شد حریم دل مرا ز سنگستان صخر
---	---

کاروان عمر مخفی بار حلت البست
 سر بر آزار خواب غفلت موشک

خبر نقش خیالت هر چه از نظر افتاد بسخنی از دیده که از چشم ترا افتاد از شست نگرفت و درون جگر افتاد	تا آتش سودا تو را بر آب افتاد شد رشک گلستان را در آید نازم بزمک ستم بار که هر که
--	--

دعوی دانی دلازلی می کرد
 دلش را درون دین از دست نبرد
 با نفس نقش نامیش می زد
 با نفس نقش نامیش می زد
 با نفس نقش نامیش می زد
 با نفس نقش نامیش می زد

از آن خنجر بی شکبایی
 که از سوز خنجر بی شکبایی
 که از سوز خنجر بی شکبایی
 که از سوز خنجر بی شکبایی

کوهان بزمی که در دین
 کوهان بزمی که در دین
 کوهان بزمی که در دین
 کوهان بزمی که در دین

[illegible]

19/1/8

خودم خنک جانم خنک جانم خنک جانم
 خنک جانم خنک جانم خنک جانم
 خنک جانم خنک جانم خنک جانم
 خنک جانم خنک جانم خنک جانم

<p>بچون غشته دل چندان ز غم خنک از آن دل مرا هم شکستی شکست آید مشغور و رجا به یک سو گوش آید بیای شمع شمع می بنی بنیم بر جا ز بس فراق چو ناله روز و شب می آید</p>	<p>که بوی خون لاله خاک این می آید که سنگ و غم بر سینه دیوانه می آید صدای گنج قافونین که بر می آید نهان از دیده مردم مگر روانی می آید بطرف شهید دیوانه ات فرزانه می آید</p>
---	--

اگر تم آید چنان لغت بهم چشم غم مخفی
 که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

<p>بر مراد و این گردون کم می رود این دل آزاری فلک بانه تنهائی کند نیست آرزو ده خاطر چون بدر و کار نازنیان پنهان از بهر چای زمین نیست و بیدار در غم عشق لذت شیشه اکشا در جانی که اهل فراق ترک خود را می نماید که در گاه عشق</p>	<p>بر مراد و این گردون کم می رود رسم و آیین است که دور آن دم می رود ثاوانی دست را غوش تا هم می رود همچو مجنون صدمه از از او هم می رود گری میس می رسم به هم می رود حیف می آید بر آن عمر که با غم می رود هر که می آید ز خود بیگانه محرم می رود</p>
--	--

مخفی از یک اهل نیست از بی همیت
 بر زبان آن را که ذکر نام حاتم می رود

<p>بسکیر و دهم برین گردون می رود</p>	<p>منع رحم و قفس حلقه برین می رود</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

از چشم غم خنک جانم خنک جانم
 از چشم غم خنک جانم خنک جانم
 از چشم غم خنک جانم خنک جانم
 از چشم غم خنک جانم خنک جانم

۵۱

نصیب بوده گلشن با رست می کند
 شکر و دست بیلان لب گلستان می کند
 سیران آید بر پای که در چشم خنک
 عشق چون غاب شود و سیران می کند
 غم که اندر شد فزون باشد ز شاد و حزین
 خنک جانم خنک جانم خنک جانم

که بوی خون لاله خاک این می آید
 که سنگ و غم بر سینه دیوانه می آید
 صدای گنج قافونین که بر می آید
 نهان از دیده مردم مگر روانی می آید
 بطرف شهید دیوانه ات فرزانه می آید

غنیمت است آن که در این عالم پیدا شود
 چون قهر بخیزد و روی برین از غنیمت
 بوی جان از نفس خوشگلان می آید
 که نیمه گری بوی خوشگلان می آید
 راز شمع است که از دل شمع برود
 که در طوفان محبت بکارت می آید
 دل آن میوه جسی که در عالم افتاد
 نیاید

دینا با صبا چشمی که بی غبار است
 بی غبار است چرخ جاکاری است
 بی غبار است چرخ جاکاری است
 بی غبار است چرخ جاکاری است

نیاید بوی پیرایه غیر از صبا بنام زلف چنانکه بر سبزه افکند نه با بیکانه بنشیند در دلفریز سپردم دل بسوی توست شاید با تو اگر ز تازیانه جوشم چنان میشود عالم مکش در روی مینایی صبا بیوه و چشم	همه عمری اگر بخت نبال مبارک گهی منبش شود بر و گویا با هر که دلی که با زلف پریشان آشنا کرد چه دهم که درین سودا لم یمنو کرد رسد با کیمیا چون مس و کیمیا کرد اگر چشمم که قماران غباری تو یا کرد
--	---

بکام خوشنیت محضی است اینکه نشیند
 کسی که بهمنشین خود بنا کامی جدا کرد

دلی که محرم در دلی زما کرد بهر دیار که گرد بلا بر انگیزد مکن تکبر و دولت مناز بر دو ز داغ در جدائی دل فلک سوز	چنان بهر دم بیکانه آشنا کرد سراید و امید تو تبا کرد که ز ادای مخالفت غمی که اگر در آن زمان که دلی از دلی جدا کرد
--	---

من و محبت و در سروای سوانی
 که سایه اش بر سرم سایه بهار کرد

شب گذشت و شمع حلی و شمع بزم رخسار آلوده می آید دست آتش ظاهر و نهان بهر خاطر در روزگار	صبح شد و خواب غفلت چشم دل آفتابش جز بزم میکشان کجا فتنه گرگان مگر ز زبان پیدا نشد
---	---

بخت و محبت و در سروای سوانی
 که سایه اش بر سرم سایه بهار کرد
 بخت و محبت و در سروای سوانی
 که سایه اش بر سرم سایه بهار کرد

در میان محبت که محضی غایت
 در میان محبت که محضی غایت
 در میان محبت که محضی غایت
 در میان محبت که محضی غایت

در دلم تالی خیال غم و دنیا بگذرد
 در دلم تالی خیال غم و دنیا بگذرد
 در دلم تالی خیال غم و دنیا بگذرد
 در دلم تالی خیال غم و دنیا بگذرد

که از روی بی چشمی خون بسیار می آید
بوی که بوی بی لعل از آن مجنون آید
در این حبس و در این شربت ان تمایکین
بودن تا اوانه نیا با بیم من
که وقت دارا دات بر تن جاری آید
نمیدانم

خوشایدل که پابند زلف پشانی شد
 مکش ابدی و دامن محبت به دست
 رخسار گوی میدان محبت ده دم در
 زین رخسار جگر تو ز دیده میریزد
 چو غنچه و دامن خنجر گل چاک گریزان
 که دست به هر که کشد زین انوشیروان
 که حسن سوار سپاس زلف چو گان
 باد کشی پیوسته که در هر طرف طوفان
 آلودی بجز آب مشجان و دست مخفی
 رفت ز دیده مخفی هر اطفال شرک
 راه کویتو گرفتند ریشانی چند
 باز صبح اندک در تو پریشانی چند
 تا یکی شمع صفت گرمی بازار کنی
 بسکه در چهر تو خنجر جگر ز دیده فشان
 تاب چو تو نذر اند خدا را بگذر
 شادی و غم را در می تو با هم
 شاد باشد هر که دل در حلقه نامند
 از شرک بلبان باد صبا نیم
 آلودی تا در حرم ورد لب بر هم
 دگر امید را مخفی چو کب در کنار
 هر که بید صبر بر بار باری محکم
 لاف عشق تو ز ندی سر سامانی چند
 معهودیدار تو آمد عاجز و حیرانی چند
 آویم تحفه بگلزار تو دانی چند
 یار دیگر در حرم پریشانی چند
 رفت ز دیده مخفی هر اطفال شرک
 راه کویتو گرفتند ریشانی چند
 خوشایدل که پابند زلف پشانی شد
 مکش ابدی و دامن محبت به دست
 رخسار گوی میدان محبت ده دم در
 زین رخسار جگر تو ز دیده میریزد
 چو غنچه و دامن خنجر گل چاک گریزان
 که دست به هر که کشد زین انوشیروان
 که حسن سوار سپاس زلف چو گان
 باد کشی پیوسته که در هر طرف طوفان
 آلودی بجز آب مشجان و دست مخفی
 رفت ز دیده مخفی هر اطفال شرک
 راه کویتو گرفتند ریشانی چند

[illegible]

دست در زندان غم پر فروزند
 دست شهنشای مطلقه بر فروزند
 دست خورشیدی را من حبس نزنند
 دست بخت و اقبال هر دو فروزند
 دست دیندار که کرب و بلا بداند
 دست ستمگر که دل جانم نزنند
 دست مالک که در بیابان نزنند
 دست فرادی که آرام در خواب نزنند
 دست زلفا اندیشندی با ما نزنند
 دست کسی هم

مونس بن هژار ما ندارد
 باین همه زود رسیم
 دست بوی چار ما ندارد
 طالع سر دگر ما ندارد
 طاعت یار ما ندارد
 عین تو نگار ما ندارد
 زین کین کیلید القدر

از ماست شهره آفاق شد چون جنت حیرتی دارم که حرف عشق مجنون ز گفت شب بامید خیالت خایه غلوت شتم	شک طفلان و نق بلور آن توان بود در صحرای خاص لیل کاشنا بگاید شمع بزم آری من بل پر پر واید
جای حسرت نیست گریز و زول نقد سخن گنج قارون سالها مخفی درین دیرینه بود	

کس حسن چو یار ما ندارد آینه ماز عیب پاک است پرشمرده گلش ز خاک وید نه نور بود اگر آفتاب است با نور و چشم آفتابم قاصد که نامه می کند خنجر مایل باغ آرزویم رنگ از انحراف انگیر تا آب کسیم زهره شیر چون غنچه گل شکفته باشد خوبان ز نظر ره نخبند در کشور حسن عمت بارے	زلف چو نگار ما ندارد دست آینه دار ما ندارد ابرو که بشار ما ندارد چشم که غبار ما ندارد خورشید غبار ما ندارد مکتوب دیار ما ندارد این بلع بشار ما ندارد دست که نگار ما ندارد این بیهوشکار ما ندارد هر دل که غبار ما ندارد این صابطه یار ما ندارد جگر نقش و نگار ما ندارد
---	--

بایم دگر ما ندارد
 شاه بکار ما ندارد
 ششدر شده قنایم
 کس نایب تو کار ما ندارد
 ایمن و ده گوی و چنگ و یس
 دوران سر و کار ما ندارد
 ۶۶
 دیار حبس از نباش
 چون ناله زار ما ندارد
 بشعشع آواز ما ندارد
 گریه و زاری ما ندارد
 شب بوس کنان ما ندارد
 کس بوس کنان ما ندارد

و در افراز جا چسبند
 و در غار بزم بالان
 و در سبزه باغ
 و در چرخ بزم
 و در بخت بکار ما ندارد
 و در دشت

نامی سبب دایم است
 جیغ دل ازین شکر
 کار با چرخ
 در دین و دنیا
 در دین و دنیا
 در دین و دنیا

و دل بی رخ زرم چشم تر زدند ز آتش شمع دل از خیال بر دست بر سر آتش شمع دل از خیال بر دست بر سر آتش شمع دل از خیال بر دست	از گل گلزار عشق و سینه بر سر زدند تا طلوع صبح از خون جگر باغ زدند جام تنهای من بر دیر کوثر زدند در درون کعبه دل بجز این سبز زدند بر سر خار غنیلان بجز آن نشتر زدند نازنینان ناوکی بیاوکی دیگر زدند شبروان بخیر در پای دل بر سر زدند قرصه کام بکس مومن بکا فرزند زدند در و دندان محبت حلقه بر زرد زدند دامن دند بر اعدای من خنجر زدند آتش بر پاقتی در سینه آخوند زدند
---	--

کوچ کن مخفی ازین ای که با یاریم خیمه دار سنگی در دوا و دایه دیگر زدند	رولف الرار المصممه
--	--------------------

ایدل بیا و خیمه است خیمه خیمه شمعیت بر یاف عیش	بر یاد و رنگان و حب هم شکر کلیمین جیسیم و بلبل بخواب
---	---

این شعر را در سال که در ای جواب
 در این شعر
 این شعر را در سال که در ای جواب
 در این شعر
 این شعر را در سال که در ای جواب
 در این شعر

در این شعر
 در این شعر
 در این شعر
 در این شعر
 در این شعر
 در این شعر

طالع حسن مبرک طالع میمون بھکار
 در دین و دنیای از چشم اشتیاق در
 که در دین و دنیا از چشم اشتیاق در
 بهر آنکه که چشم تو خال چمن
 از چشم تو خال چمن
 در دین و دنیا از چشم اشتیاق در
 که در دین و دنیا از چشم اشتیاق در
 بهر آنکه که چشم تو خال چمن
 از چشم تو خال چمن

۴۸

نیایش بود آن دیار بیجان
 کجاست باز شکایت کند ایوان
 از آتش تنگی که در دوزخ
 هنوز در دل من هست خار و در
 آتش بیا فوسیدت خراب بیا
 آتش بیا فوسیدت خراب بیا

کتابخانه عمومی
شعبه کتب خطی
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

بیکار باش چون بسن نه پیرین
 دست شوخ جاک میارود و دل نشانی
 جان فدایش کردم و دل نشانی
 در خفا و خفا و خفا و خفا

بیکار باش چون بسن نه پیرین
 دست شوخ جاک میارود و دل نشانی
 جان فدایش کردم و دل نشانی
 در خفا و خفا و خفا و خفا

فصل چهارم در وصف شگوه
 سطر بکلمه شرح محبت رباب گیسر

می کشایم نفس از صبر پوزنی در
 من اگر دیوار گشتم حاجت نه نیست
 تا قیامت اگر بیاید سوی کنگار
 خواه خنوم را بریزد خواه جرم را بخش

اگر که از شمع نزاری یاد می شناس
 میخورد یک بجاک پاک سوگندی در

دیوانه عشق سفر و شام میگیر
 مایوسه داری عشق آید بایست
 لی نیش الم لذتی از نوش نیاید
 زن پیش که آید بتوان در سلسل
 ماد این یلله ارادت کنای
 جزای وجودت پسیم است ایشان

اقبال تو موقوف به نیست جو مخفی
 دست طلب خویش در خوشی کر گیر

سیدم خوش چون آبان لانی در
 نیزم گوی محبت ایچو گانی در

ای منور از شمع هر روز آید
 دی به حالت هر شبی شمع شمعانی در
 صبح صادق را از شام آید
 پیر لالی بر دیت فرزند تابانی در
 بنام تو که گویا کعبه سیاه را
 بخت خود دل باور دیر بیایا
 دل را در دلم دست تنباز در دیر زلف
 بخت خود دل باور دیر بیایا
 دل را در دلم دست تنباز در دیر زلف

بخت خود دل باور دیر بیایا
 دل را در دلم دست تنباز در دیر زلف
 بخت خود دل باور دیر بیایا
 دل را در دلم دست تنباز در دیر زلف

ناتوان

تجارت شادابی گلستانه ریز
 ریز غنای خوشه ریز
 ریز غنای خوشه ریز
 ریز غنای خوشه ریز

ایست یقینی که یارم باوصبا گشته از باوصبا هست گریان در تناب بزم شادی گرم گشت صحبت غم پرست نقد جنس من بغارت فتنه از بزمین	در نه می آید معمران بی پرچم جیب گل از هزاران کتاو من هنوز بهر غم دارم در نا اید افغان هنوز من درون خانه دارم چشم بر وزن هنوز
--	---

شعله زده دلم از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز	مخفی جهانی را گرفت
---	--------------------

رفتی ز پیش دیده من چرخ هنوز با آنکه چشم من نترسنا سفید شد ای گریه هست که ز خوننا به جگر خاک وجود من غم بجران با داد	دارم خیال وی ترا در نظر هنوز دارم دود و دیر با دوحه هنوز دارم هزار دجله بهر چشم تر هنوز من در هوای فصل لعلم در بدر هنوز
--	--

اگر چه خانه خراب بهر شدم دارم هوا به صحبت اهل بهر هنوز	مخفی اگر چه خانه خراب بهر شدم
---	-------------------------------

کشتادی تا زنگان ناوک ناز بهر حسن را نبود رهایی نسیم که گشت نفیشت پریشان کند چون کبوتر مرغ روحم اگر مخفی من بسد غم یار	نگم بهر عاشقان شد ناوک ناز کسند زلف دار و چنگل باز بدم آرد بهر سرخان جان با برآی دانه بر خیال تو بر ناز میان عاشقان کردم سرافراز
---	--

و صد چون ابرویان کو بر کار
 و صد چون ابرویان کو بر کار
 و صد چون ابرویان کو بر کار
 و صد چون ابرویان کو بر کار

که دارم عشق و کلام
 که دارم عشق و کلام
 که دارم عشق و کلام
 که دارم عشق و کلام

اوليف الصا والحمة
الحمة

نیم دستان نعل چن در دران وصل
 سبک با ندر باد در دهان اختلاط
 کوه در دالودم دران غایم از می
 لبست با رخت باید دران خست لاط
 غم شدم من فضولی خفیا با ندران خست لاط
 سبک با ندر ز با ندران خست لاط
 رویت اینچنین لاجمه

پیش محرم بیگانه قفس	اگر رفته بدستانه قفس
بسان لبیل و پروانه قفس	محبت بر کج بزم کند گرم
جو مرغ غن چمن بیدانه قفس	مشوار بجز روانه صید صیاد
جو عاقل پیش هر دیوانه قفس	لباس عافیت بیرون کن از بزم
بهر ویرانه این خانه میر قفس	جو مجنون از برفا و حب عشق
بیاد شیشه و پیانه میر قفس	به بزم می نه بر لب لب جام
هوا آساور این میرانه قفس	نگردد و در ترا ویرانه معمور

دره محقق ز کف جام محبت
 میان عاشقان مستانه میر قفس

رویت اطار المعمله

نیست چنگ یگان آرزو خندان ختلط	هر که گوشت با رفته بریشان ختلط
بایدت با نادر و گن سوسه یکسان ختلط	گردین گلشن بر پرواز داری عند لب
نیست مجنون را بودی خبر بیجانان ختلط	ره نوز عشق او دوری و دوری کیست
نیست آرزو جز آیه هوای بیابان ختلط	هر که در سرقا و اندیشه سوای عشق
رخم تیغ باران بود برمان ختلط	کج کا و رخم دل ز بر در مان تا کجا
نیست مرادی بجز از خشم گیان ختلط	نامه گردان کن لیلی که مجنون ترا

بی تو چه کار آدمی بر گشتان بلوغ
 زهر تو در جام سبکی تو سر در آید
 نیست هر آنکه من پیش پستان من
 مشک افشان تو و من بزم و قفس
 وی سوزان لبست در غن و دغ
 دغ بیرون و درون گشتی لادن
 بی تو دامن خفیا دغ بالای دغ

رویت الف

که با چن سیم دست با ندر خف
 قزاق خشتین بخوش چن خف
 بیخ از شک نیست خط و خالی
 چو قزاقی رخ خشت پست خف
 تا که در شک با ندر خف
 با بان جیب خشت با ندر خف
 با بان جیب خشت با ندر خف

نیم دستان نعل چن در دران وصل
 سبک با ندر باد در دهان اختلاط
 کوه در دالودم دران غایم از می
 لبست با رخت باید دران خست لاط
 غم شدم من فضولی خفیا با ندران خست لاط
 سبک با ندر ز با ندران خست لاط
 رویت اینچنین لاجمه

رویف الکاف

رویف الکاف

آدم بهار و داد به گلشن نه ای عشق نشو نه چو سبزه هم از خاک در سپیده کاوش تو به چشم بخت خواهی بهر خون تو خواهی با چشم در پیستون بجزرت دیدار جان پر مژگان از آن دیدن لیلی شوش کشتی اگر شکست نداردیم هم غم	بلبل هزار ناله باز تو ای عشق یا بهم اگر ترشح آب بهوای عشق در میان مهر و لکن جز دوی عشق بخون دید و چو نباشد دای عشق فرهاد ناسراد تو از ناله ای عشق کاید صدای در دزبان ای عشق بر سر ملازم ست مرا نازی عشق
--	---

یا لیلان زرم و باوه و نه گام عافیت
مخفی ز دور و محنت بی انتها ای عشق

ای زخم زلف تو پیشان دل عشق آبی که به خون جگر افت لب خنجر تا زلف تو سرشته ز ناز و تان تا گشت لب لعل تو هر از حکم	وی پیش گل دی تو حیران دل عشق دیدت من چاه فخران دل عشق هرگز نشو بیل ایمان دل عشق خون دل من غور و بیلان دل عشق
--	---

مخفی لب در بر و خواه بیا ویز از کرده خود نیست ایشان دل عشق	۲۲۱
---	-----

رویف الکاف
مخفی لب در بر و خواه بیا ویز
از کرده خود نیست ایشان دل عشق
بلبل هزار ناله باز تو ای عشق
یا بهم اگر ترشح آب بهوای عشق
در میان مهر و لکن جز دوی عشق
بخون دید و چو نباشد دای عشق
فرهاد ناسراد تو از ناله ای عشق
کاید صدای در دزبان ای عشق
بر سر ملازم ست مرا نازی عشق
آدم بهار و داد به گلشن نه ای عشق
نشو نه چو سبزه هم از خاک در
سپیده کاوش تو به چشم بخت
خواهی بهر خون تو خواهی با چشم
در پیستون بجزرت دیدار جان پر
مژگان از آن دیدن لیلی شوش
کشتی اگر شکست نداردیم هم غم
یا لیلان زرم و باوه و نه گام عافیت
مخفی ز دور و محنت بی انتها ای عشق
ای زخم زلف تو پیشان دل عشق
آبی که به خون جگر افت لب خنجر
تا زلف تو سرشته ز ناز و تان
تا گشت لب لعل تو هر از حکم
وی پیش گل دی تو حیران دل عشق
دیدت من چاه فخران دل عشق
هرگز نشو بیل ایمان دل عشق
خون دل من غور و بیلان دل عشق
مخفی لب در بر و خواه بیا ویز
از کرده خود نیست ایشان دل عشق
۲۲۱

کلیه بزرگواران دربار گل
تاجی و تاجدارانی توان نشست
کلیه بزرگواران دربار گل
تاجی و تاجدارانی توان نشست

[illegible]

سباز
 ۱. باستان شناسی و مردم
 ۲. باستان شناسی و مردم
 ۳. باستان شناسی و مردم
 ۴. باستان شناسی و مردم
 ۵. باستان شناسی و مردم
 ۶. باستان شناسی و مردم
 ۷. باستان شناسی و مردم
 ۸. باستان شناسی و مردم
 ۹. باستان شناسی و مردم
 ۱۰. باستان شناسی و مردم

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

شب بار و در جدائی تا سحر نماز بگیرم بگویم غم شد شب بخان خاطر من بدل نقش خیال و مین می تو می بستم پیش شمع من شب یاقوت شمع خدایت چو شمعان قفس هر دم با گلشن رویت اگر در کشور خوابان کسی او کسی داد	ز روی گزوی خود و صیالت با دیگرم که هر دم مرگ را بخود مبارک با دیگرم با سیه صیالت خاطر خود شاد دیگرم ز بس مرغ من از قفس آزاد دیگرم فغانی تازه از دل تو بنیاس دیگرم زبید از پر زانو ان خیر لایق داد دیگرم
---	--

نبودی سوز که خونناج شمع از گریه ای
 گلستانی بهر دریاه آبا و اجدادم کردم

در قافله شوق چو بانگ جرس افتم از خون دل دیده بدامان تن پس مرغ خجسته تو نهادم بیگ دلی بی روی تو گزینش گلشن گذر فتم	در هر حال عشقی ز راه هوس فتم صد شکستن دهنم در قفس افتم ترسم که شمع قفس در شمع شمع فتم چند آنکه قدم پیش نهیم باز پس فتم
--	---

مخفی به تنهاد هوس چند درین راه
 در پای حسن مخرج بانگ جرس فتم

ما از شراب ولذت سی گذشته ایم بر باغم و نشا طعنا و قفا و قه تا برده خست یار محبت عنان ما	همچون صفت عالم هستی گذشته ایم بسیار این بلندی سستی گذشته ایم من مخفی از دیر برستی گذشته ایم
---	---

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

یاد دل اسلم باسم درین سوداغم
 ایچو اندک کجایان در کارن مردی اوم
 پیاپی بیخ افتاده که آخ کجاست که
 دودست خویش بر دوا به حکمت نیز نذر
 نام بر لب ساقبل و فغان
 یاد و دستان

باری دیدن دوست جوی زندگانه
 در زمین جیات خورشید شمشیر مندی دارم
 زبدم که سوز جان اشک ببارش
 زبدم که سوز جان اشک ببارش
 زبدم که سوز جان اشک ببارش
 زبدم که سوز جان اشک ببارش

<p> شعله میزد بجای سبزه چایانم ماحنون کردم فریق مریین صحرانم بعد ازین غم که پای دیده بریانم </p>	<p> لاهی عشق تو تا دیده من فرو جذب بشون محبت لبیکه من است گلشن شکم آید به چون گشت </p>
<p> و شبت پای محبت چون شدم در راه عشق بایدم مخفی درین راه سرچاسه با هم </p>	
<p> ز خون دیده ز غم از این رنگ جانم بسان شمع که لبه لبه گشت شمع و با جویاں و غم گلشن زدم ناشلیبائی بسان زنیسانی و اشک دیده </p>	<p> ز غم غم گلشن زدم ناشلیبائی بسان زنیسانی و اشک دیده بسان زنیسانی و اشک دیده </p>
<p> ز شمع و باغ جان مسطیبتونم چو گل چاکه گریبان منان مشک ختن و ام </p>	
<p> و آتش شجائی خوش خاشاک خنجم گریبان صبیوی چو گل صد چاک خنجم خوار آلوده در دم ز آب ناکه میخوام چو بر لبه باران دیده مناکه میخوام </p>	<p> ز سوز سینه و دل و آتشاک میخوام مینگو دست و دلم از نام میخوام ز دربان لبه لبه و درون میگردد غیر و گیاه خرمی در باغ میدم </p>
<p> نمی باید دلم تسکین آه و ناله ای چو گل چاکه گریبان منان صد چاکه میخوام </p>	

باری دیدن دوست جوی زندگانه
 در زمین جیات خورشید شمشیر مندی دارم
 زبدم که سوز جان اشک ببارش
 زبدم که سوز جان اشک ببارش
 زبدم که سوز جان اشک ببارش
 زبدم که سوز جان اشک ببارش

۶۳
 که به اینچنین مخفی روی از آواز غم
 شکرند که رخسار منان آلوده هم
 دوش تا بیل صحنی بر باد بلبل خاشاک
 چون صحنی از آتش چو گل صد چاک
 خنک شعله از آتش چو گل صد چاک
 خنک شعله از آتش چو گل صد چاک
 خنک شعله از آتش چو گل صد چاک

بکفایت دیده خاشاک خنجم
 بکفایت دیده خاشاک خنجم
 بکفایت دیده خاشاک خنجم
 بکفایت دیده خاشاک خنجم

<p>اوادی فراق غرق محبت شد سادای تو بر جگر خفا دیم برد این وصل بالینیت</p>	<p>بس میده شکبار گشتیم از زمره امت بار گشتیم هر چند که چون غبار گشتیم</p>
<p>مکشاد و در مراد محض عمری پیر روزگار گشتیم</p>	
<p>یاد ایا میکند دل در کوی یاری دوشم جیب با هم همچو گلین بنیت چاکل بود از زور اویده اعی بود بزم مید آتش لب و دیم و آتش بود و مار در دنا</p>	<p>همچو خون میں طفلان مبتاری دوشتم در میان اهل عالم فتاری دوشتم بر رخ آئینه مقصود غباری دوشتم چون سمن درین هر سواری دوشتم</p>
<p>نقش می بستیم محض گلشن مهید وصل در درون ویده از خون لاله زاری دوشتم</p>	
<p>کو چندی که غمزه او دگر کشیم شبنم ز ابر ویده فشانیم بر چمن آه سر و خولش ندیدیم چون اثر صد روز بجز شب و کیش وصل بود</p>	<p>آه دلمه بمره باد کس کشیم لبهای غنچه سرخ چو خون جگر کشیم آتش شویم در دل شمی اثر کشیم بگذشت روزگار که شای سحر کشیم</p>
<p>محض قطره حقیقت آیام بکشد در کوی عافیت چو نسیم اگر گذر کشیم</p>	

باد روی تو زبانت از من می کشم
 غمخوارم و غمخواران در این دنیا
 بهمنی که در این دنیا بهمنی
 که در روی تو زبانت از من می کشم
 باد روی تو زبانت از من می کشم
 غمخوارم و غمخواران در این دنیا
 بهمنی که در این دنیا بهمنی
 که در روی تو زبانت از من می کشم
 باد روی تو زبانت از من می کشم
 غمخوارم و غمخواران در این دنیا
 بهمنی که در این دنیا بهمنی
 که در روی تو زبانت از من می کشم

دوشن بخاک درت پهلوی بهر دستم	در طوبی کعبه بهر حج که دستم
شعله آتش سووای عشق اندر داغ	خانه را آتش از این سیمین دستم
ساقی می روی کشانم دوا و شپناغی	کز خاش طبعه بر خضر سبک دستم
نیست پروانه ترا قدرت پر از عشق	دل آتش که من هم شپناغی دستم

محضیا شب دماغ جان معطر استم
 در سر زلفت سخن چسبیده استم

میر و معراج خود ویرانه پیداستم	واندازم یارانه از غم پیداستم
دانه دانه شک آن زیم که بر مرغ دل	از سر شک بدیده آب دانه پیداستم
در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن	نیست کفر زانه دیوانه پیداستم
شیشه میگرد و تی و بزم آخر میشود	چون من از بهر بیخانه پیداستم
مازخم پیر خنده زلف پیروان عشق	از سر انگشت محنت شانه پیداستم
شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد	میر و معراج تا گریه ستانه پیداستم

ره بسایم بین شمع از برای شوق
 محضیا باید پر پر دانه پیداستم

بزم بلبلان مشربان گفتار می قسم	ز خون میوه دل نقش صد گل از می قسم
ز گریه میروم آبی بر آتش خانه چون	بسوی ساری مشربان طاری قسم
چو جان فشانم گلان ز رخسار مثل آب	گل نایخ بوسن به چیم بهر غامی قسم

این بهر دستم
 زاده زبانت از من می کشم
 غمخوارم و غمخواران در این دنیا
 بهمنی که در این دنیا بهمنی
 که در روی تو زبانت از من می کشم
 باد روی تو زبانت از من می کشم
 غمخوارم و غمخواران در این دنیا
 بهمنی که در این دنیا بهمنی
 که در روی تو زبانت از من می کشم
 باد روی تو زبانت از من می کشم
 غمخوارم و غمخواران در این دنیا
 بهمنی که در این دنیا بهمنی
 که در روی تو زبانت از من می کشم

خن دل کعبه شادان کردم
 نگاه نظر از دیده گلستان کردم
 جان از غم پیداستم
 بهمنی که در این دنیا بهمنی
 که در روی تو زبانت از من می کشم
 باد روی تو زبانت از من می کشم
 غمخوارم و غمخواران در این دنیا
 بهمنی که در این دنیا بهمنی
 که در روی تو زبانت از من می کشم

در بر روی خنده من خفته و غل غل بسته بودم
 از شک حسرت تار و پود روی آرم و درونم
 در بر روی خنده من خفته و غل غل بسته بودم
 از شک حسرت تار و پود روی آرم و درونم
 در بر روی خنده من خفته و غل غل بسته بودم
 از شک حسرت تار و پود روی آرم و درونم

[illegible]

و درین چوین کالت بجا آوردن
 و درین چوین کالت بجا آوردن
 و درین چوین کالت بجا آوردن
 و درین چوین کالت بجا آوردن

مرویدان بلام از رویه های محبت	بچوایان درین کرم کرم کرده ام
کی کنم پرواز به طبعه مانند از	منکه در لوح قناعت مانگ کرم کرده ام
کرمی هنگامه خورشید ایشیم	من که انجبت به شام و صبح کرم کرده ام

جست جو بجا صلت مخفی فرین گشته	گوهر مقصود را جاسه دگر کرم کرده ام
-------------------------------	------------------------------------

روایف النون

بهار از حریفان شیشه بر می نتوان	برغم لبیلان جام پایی نتوان کردن
هید و صل گر باشت بیابان محبت	بیکانه از گاهی بر سر می نتوان کردن
چو در عشق غارت شد بر نغمه پرواز	بودی تا قانون از گله پایی نتوان کردن
چو جام جهم نی بر لب و می صدق آن	دعای بر روان خسرو کی نتوان کردن
ترا آه دل مجنون چو در میگر لبیل	درین ره مخمل درستی می نتوان کردن

ز صد گزشت ای مخفی بسی شبهای مستی	خمار لوده ام یک صبح هی می نتوان کردن
----------------------------------	--------------------------------------

عاشقی ناید بجوی یار بجا آمدن	دخما چون که بر دل در خونبار آمدن
در طریق عشقی بسیار در دست و پا	عند یسبان اجازت سو گلزار آمدن
بیت آسان بچیز لب بر میان	در درون کعبه مایه نثار آمدن

جایی شکت و در ادبی چوین
 جایی شکت و در ادبی چوین
 جایی شکت و در ادبی چوین
 جایی شکت و در ادبی چوین

۹۳
 بهار از حریفان شیشه بر می نتوان
 بهار از حریفان شیشه بر می نتوان
 بهار از حریفان شیشه بر می نتوان
 بهار از حریفان شیشه بر می نتوان

و درین چوین کالت بجا آوردن
 و درین چوین کالت بجا آوردن
 و درین چوین کالت بجا آوردن
 و درین چوین کالت بجا آوردن

این جهان را که در دیده طبع
 بسند و در غل و در بار طبع
 چنانچه در میان هر دو عالم
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع

<p>هر نایاب جهان گشته که غایت یاب خواه در انجمن شاه بود خواه گدا</p>	<p>اشک چشمه بیابان چهل ابروین بی طلب هر که رود و فعل ابروین</p>
<p>مخفیا حسن زگره ییبل ترسم جای گل بر سر شاخ گل اید پروین</p>	
<p>در بهاران همچو گل و خیمه گلزاران و قهر دانی خود سر و سر بادوه</p>	<p>با پروین و یاران شین و باغ شاران آتش نادانی در خرمن پنداران</p>
<p>مخفیا اما بتوانی بر خلافت باغبان گل چین زین گلشن و در گوشه شاران</p>	
<p>چو گل خندان گلشن بر گلشن تو انکار بهار آید شستن باکی مرغانه ای ستار</p>	<p>پای گلشن کز گلشن شین و باغ شاران گل خندان گلشن کز گلشن شین و باغ شاران</p>
<p>کجایم اگر گشته بیابان چو چین جوی قیوب هم چون آب زینت گلشن</p>	<p>وطن منو میباید گلشن و باغ شاران بروی و در تنه اشق مرغان و باغ شاران</p>
<p>بامید گاهی رفت مخفی دل دوست من گاهی از ترحم جانب من میتوان کردن</p>	
<p>بیل بختان چند زویدار گلستان آگاهی بود این و فی باغ گلستان</p>	

چنانچه در میان هر دو عالم
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع

در این جهان که در دیده طبع
 بسند و در غل و در بار طبع
 چنانچه در میان هر دو عالم
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع
 دراز کند رخ و در غل و در بار طبع

کز آنی نمودار بر آید نام و
 وید به بخت هر که در خواب آوده
 مخفی هر طوطی در بخت سولی دم
 تا یک یک بر کند لبت جواب آوده
 فریغ طوطی بخت خیانت آوده
 شود با وقت از روز پنجشنبه
 کز آنی نمودار بر آید نام و
 وید به بخت هر که در خواب آوده
 مخفی هر طوطی در بخت سولی دم
 تا یک یک بر کند لبت جواب آوده
 فریغ طوطی بخت خیانت آوده
 شود با وقت از روز پنجشنبه

گوشه نشین من کنم دیده دل نماز را و مدد بهر نعمتی فصل بر این زندگی ای که نوشته میدوی فتوی اختیار من کشی چشم عافیت بر مرع فیت	بجز نمودن خست قول کجا قرار کو گردن در دین است این همه عیار کو دست خست و دهن رفته خست کو با و را در کجای روشنی کنار کو
--	--

کریم حبیب
 ای که کجایان
 رستم در این
 از سیدی
 زان حبیب

مختفی اگر حشیدہ چاہے شہادتے
روئے چرخ تو لوح سیر مزار کو

بسکه نوا دم بدل دروغ تمنای تو
 گشت چنین غرق خون بسکه تیغ
 جام صبوحی بیار و عده بفر کن
 در چنین تظلم دروغ محبت پر

شعله ز وسینه هم آتش سودای
 خون ایران بجفت گیسو شلای تو
 نیست مرثی این موعده بفرای تو
 سفت نموده لاله با بھر تاشای تو

پیران دست
 پیران دست خود و خجسته
 ۹۷
 زان بر خورده

از نظر می بود و مرا می بام	که در آن چو بوی خوش از نو
آه چو در محض دید بینه ای تو	سایه ای

رویف احسا ر		
-------------	--	--

د احم زگر یہ بود ویدہ باب آلودہ	ترک مستی کند لب بشرب آلودہ
شیشہ من می خون جگر گریز است	من ان می یکغم لب بشرب آلودہ
سیریندی لال افنا لہ زارم بدلیغ	بوی غناب ہر سچ کیا باب آلودہ

از سویک بیگانه تر تشنه را در بستره
و با گلزار اندامی در پی عقل افکنده
باین غمیهای مایه نشسته
سخت یافت نشستن بی وقت بیدار
در چشم صابری چون من در یک جایگاه
با آنکه در کون و مکان امکان ندارد
در دیده هر دیده خود را نشان داد
ای که با آنکه در کون و مکان امکان ندارد

که با غم مراد دل چو که بهیوش گشته
 پنهان از در دجوی غیبستان گشته
 که غلبه بر دلین تو به خون گشته
 چون ازین دیوانه بودی سرگشته

ردیف الی را احتیاطاً
 چون غم از دوزخای غیبستان
 من باده های گلگون از شایان
 می دانم که در دوزخ کونست

نگاهم پریشان میکنی که بشوق طواف میکنی	ای شک و زافزون مگر آنکس صحرای کرده
فیض کلاست میکند همشایه دیوانه را	مخفی در عجز سخن کار سیجا کرده
سنبیل زلف ترا نسبت میوه می چو	گل اسید مرانشا بوی می چو
من کجا و هووسنم مسرت کجا	شیشه بخت مرار او گلو می چو
دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد	آتش عشق تر آت آب بوی می چو
نیست که قصد مرده مهر طواف در تو	رفتن شام و صبح کوی بوی می چو
کرده تقلید خط و حسن تو مخفی در نه	روز و شب هر دو بهم روی بر می چو
تا بگرد روی تو از خط نشان خاسته	و دو و نو میدی جان عاشقان خاسته
محکم گهر از حسن تاصبا آورده است	عذیلان از جان که مضان خاسته
چشم نیکی می آید ازین در میان	کاشانی و مروت از میان خاسته
این خبر بیدار کردست بجای دیگر	هر طرف چون و هر شش الا مان خاسته
زندگانی را مجولت نکردن ز بهیزار	مخفیا کین نشا از کون و مکان بر خاسته
زین در و در جرات عم و درم فروخته	زگر که چشم لبالب ز خون گشته
نه بنداری که در جوت پنهانم خسته	بر یک کعبه گوندی که در من فروخته

تو باده های گلگون از شایان
 من باده های گلگون از شایان
 می دانم که در دوزخ کونست
 ای بوالعین هر شب به خون بول
 باید بر لب عشق نشان چون جوش
 ای دل زینم شکر ببارش
 شکر نشان نشان چرخش

از جوهر بلورین چو زین
 باری پیش عاقل و فاضل
 سوز خطا طاعت و عبادت
 راقی بار و بار بکار
 مخفی چو شکر بوی جانی
 سحر زین حکایت بود به

دل من به شوقی در این
 دل من به شوقی در این
 دل من به شوقی در این
 دل من به شوقی در این

غزلین گلین عشقم دیوار عشق
 بخت بد است که لاله در دست
 دل و کار و نام و جودت یاران اهل
 زین نرسد به کمال است غنیمت
 در حقیقت بخت نشانی غم از خوشی
 عشق به یاد آور چون مردمانی هست
 عشق به یاد آور چون مردمانی هست
 خنده و غصه بخت غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن

کجوی قسم و لاله روانه رفتی سرشک بیده ماندی از دیدن پیشتر که شود شیار ایست بلام دل رسیده در ره عشق	پیش شمع چون پروانه رفتی تو هم آخر ازین دیرانه رفتی ای گر برب چمانه رفتی اگر و بر کف جانانه رفتی
--	--

برو محفلی مجسمه داشتند که آخر
 بر زمین از زمین خفته رفتی

ای که از لعل سیه بر رخ نقاب انداختی بفرستد موج سیاه به خست بر او از کجاست آب جوی غریبه است که گفت تا بچرخان گل غمگین شمع روح آید در دل میران من تخم محبت کاشتی راه و حاتم و خیالت ز لایق شجاعت پر تو خساره خورشید عالمگیر شد محبت است او در غفلت غم من غنیمت	آتش در سینه جان کباب انداختی حکمین خسارت گزید و کباب انداختی خوش نگاه می لرزانی از شراب انداختی بلبس و پروانه زرد و منظر آب انداختی چشم معسوی بر این ملک خراب انداختی از خیالی صدف من کاغذ آب انداختی سایه تا مثل تپا بر آفتاب انداختی و خطایم عاقبت بصر فراق انداختی
---	--

گشت محفلی غنیمت بیل رشک از موجها
 کشتی امید را و موج آب انداختی

مرغ و دل در سر پرواز ایلان من
 غیر گل بلبل در با گلستان رفتی

در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن

در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن
 در گلستان محبت چون غدار و دشمن

ناله تنگ دل من چنان
 جانم بیکدین زان دران
 آواز قطرات او با محبت
 خنک دل من چنان
 جانم بیکدین زان دران
 آواز قطرات او با محبت

در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب

بسیار از گل بگذرد که در زمین بیدار	بسیار برستی کی کند که در زمین بیدار
در سخن چنان شوم مانند پودری که	هر که دیدن میل از دور سخن بیدار
ایضا	
دل بصورت ندیده باشد و سر معلوم	بنده عشقم و فتاده و دولت معلوم
و عطا هوای قیامت بل تا فکرم	هول حیران گذرانم و قیامت معلوم
فرد	
پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم	شستم که جا نگذارم و دم بربادم
انما ز قصه اند	
از این گل این حسن با همه بستان او	قوت دل منید هر پوی گلستان او
برق رخسار بر تو خورشید یافت	گشت جوهر فلک عرصه میدان او
معجزه پیغمبری شعل درین بر خیزد	ظلمت کفر از جهان فیت بجوای او
طرف بنای امل در دل من کرده بود	شکر که بر باد رفت این سر مسلمان او
عزیزت که دست خوردن کجایات	عمر او یافت است نصیر باریان او
تیر و کمان های او چون نخود برید	گشته بخون جگر رخ جو پیکان او
در ره هرگز و صد خطر افزون بود	قصود جان کند شیرینستان او
هر که بر یاری غمخواری خجالت نهاد	سرفک میکشد و فیت ایوان او
هر که بنای عمل بر سر مهلت نهاد	سوی طوفان نه کشی عصیان او

در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب

مطلع دیگر

در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب

در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب
 در این کلمات ازین باب که در این کتاب

بای طلب کیش از دیر احسان دهر
فرست باد فغان کاسته سر میان او
رونی گلزار فکاید بویم و ده بود
بازد تو تازه کرد وین گریان او
چیت که تارایک کلید خزان او
نغمه

نور و تابان شب زین آفتاب
 بر دین سوزش هر چه در وقت
 ای روزگار زین آفتاب
 ای روزگار زین آفتاب
 ای روزگار زین آفتاب
 ای روزگار زین آفتاب

نغم محبت بکنند دل من فوق تن	نشو و نما بعد از آن یافت یاران
جذب اخلاق مادر در دین غلبت	ورنه نبودی با خواهرش احسان

دم سخن میزد فکر زو دهم	پیر من نعمت را بر دست احسان
------------------------	-----------------------------

مطلع راجع	
-----------	--

<p>راه در این کجاست که ز حیران مغرور سخن آب شد در کف اندیشه ام دم زدن از دمی او و بود و دار او فیض عطایش گرفت باغ خرابم صامن بر بچار دیده گریان من ریشه فرو میرود در جنینش چو خیشک از شجر دشنه بار محبت و در ملی مد و آب تیغ محرکه رخنه گلشن میباید ریاس خمن کرده ام حسن طاعت بهم عریه جوئی کند روح نه که دقتیاد میشت خاک</p>	<p>تا بسم گل کند غار مغیبلان شعله آتش بود ریگ یاران آه خطا کرده ام من و من نشان شجره نشان من شجره بی نشان نایب و صبا فیض گلستان فیض یاران کند شمع حیران تازه کند کام جان میوه بتان رشک گلستان کند خون حیران باز نو تازه ساخت شمع حیران گرد هر صلح شان لغت پریشان بر گل طاعت یافت پیر تو یاران</p>
---	---

از عیش و بازیچه و چوبه و چوبه
 که بچوبه و چوبه و چوبه و چوبه
 روی چوبه و چوبه و چوبه و چوبه
 پشت فلک نشو و نما و نشان
 از سر و دمی ز دست در یاران
 شوه حیران او باد بر گردن
 روی حیران خست و یست و جوان

بوصه دریای یس
 تا خط بگذرد از موسسه و واد
 علم است از او گوهر و دریای علم
 باغ جهان اگر فکر است گشت
 چون دوق تاز شود یک درختان او
 نیا

مناظره از حد گشت الی هزار و در
 مازده آستین دست از افشان او
 پس با حقیقت نبرد و بجالت نشست
 هر که در این یافت در راه یاران
 دل که بدید عقل در خون حیران
 صد و فلاطون بود و بدید و فلان
 خطی مافی ناله کند و فلان
 جنبه و فلاطون می گویند بر نشان او

کوی این دل می داند و بار بار آمد
 دل باغی بی نظیر این بار آمد
 دل این دل می داند و بار بار آمد
 دل باغی بی نظیر این بار آمد
 دل این دل می داند و بار بار آمد
 دل باغی بی نظیر این بار آمد

<p> آه که جز ناله نیست یار یاربان او خون جگر می چکد بر سر مرغان او عرض تحمل کند بر سر میدان او خنجر مرغان او طالب جان او تا که سازد بر من مقصد ارکان او آنکه فلک سرزند بر خط فرمان او لطف خداوند آن هست گه جان او یا نه عمر آید بدل بدوران او بیکن گرنه جانبا احوال او بیکر نصرت زند دست بران او </p>	<p> غم سفر میکند این دل یوانه ام چشم مروت مدار از نظر روزگار حوصله آید تنگ این دل غمخوارم و جگرم تیغ که قطره غمی سازد بر در سلطان محض حیف ندانم در ثانی حسد و ان بادشاه من و جان بر سر آیم او جاوید راه نیست قوت بازوی ظلم رفتی ملک عدم زهره شیر فلک آب شود و هر سال فتح ز مبال آن بر سر کس دو </p>
--	--

ایضا در لغت رسول خدا صلی الله علیه و سلم

<p> فنا دیوار آن باغ و بقاع خیالیش بیابان کنش گشتان چشم گم گشت کاین آدره عشقت ناپیدا یاریش تیان وی گل باش خوش و غلا کدم گشتنگی هم در و باد که گشت </p>	<p> دل من بل عشقت و داغ دل گشت ولی کرد و تمنای چشم صبر کن اگر دیوانه عشقی گردان می بینم او بیابانی که در شکر از سرستاند اگر دیوانه عشقت کشد بر می بینم او </p>
--	--

کوی این دل می داند و بار بار آمد
 دل باغی بی نظیر این بار آمد
 دل این دل می داند و بار بار آمد
 دل باغی بی نظیر این بار آمد
 دل این دل می داند و بار بار آمد
 دل باغی بی نظیر این بار آمد

[illegible]

که در کوزه خلوت صدرا سر ارمان بیند
 بر دایره دامن دامن در آرد صورت پیش
 که با دامن دامن دامن در آرد صورت پیش
 به چون دایره دامن دامن در آرد صورت پیش
 که در کوزه خلوت صدرا سر ارمان بیند
 بر دایره دامن دامن در آرد صورت پیش

خواب رنگ در دو هم همتان که هر خار کف پا درفش کاویان رخ آیدینه مقصود سر ارمان که حسن میان زلفا بنگیان تو خواجه کی طالع خود بر گران تو چون صفا نایاب زلفا بنگیان جهان بهتر که بر آینه در گران بهار گلستان نمان یک فغان که احوال و علم را در آن یک فغان که همه جادوئی و خدنگ یک فغان تو شیر عافیت رسیده خوش گران	تو از ملک خراسانی صطخر اهل دار بهوای عافیت اری قدم در راه محنت ز نو دیده ای چشم طلب کند اگر خواه مرو در کشور ظلمت که بس مر جاست نمان موهبه دیار جویند غواصان پرید از تشیان نرگانی ظلمت نادر و طاقت دید احسن بار هر دیده ز بهمت که رو بای کشالی در چین بلبل بر آیدینه در آباب دیده صیقل کن ز تیر غم جادو گرد آن گوشه ابرو بکیران چون طفلان سریشان
---	--

مطلع ثانی

چه نقصان دیده غم که لبش خندان که خون چشم بلب ابار مه کان شامه مسته تیران چون محل آن به چشم دل گرد و ز کار مردان درون دیده صدقه نقش جهان	چه دیدی نفع در شادی و غم تلخ ستان چراغ دیر روشن کن رستاد ایل جرس که بر و گردان جوانا اشرافی بنفرت تشنگاری بهیچ مشوی نیا کشتی در دیده هست گرداری بینا
---	--

که در کوزه خلوت صدرا سر ارمان بیند
 بر دایره دامن دامن در آرد صورت پیش
 که با دامن دامن دامن در آرد صورت پیش
 به چون دایره دامن دامن در آرد صورت پیش
 که در کوزه خلوت صدرا سر ارمان بیند
 بر دایره دامن دامن در آرد صورت پیش

که در کوزه خلوت صدرا سر ارمان بیند
 بر دایره دامن دامن در آرد صورت پیش
 که با دامن دامن دامن در آرد صورت پیش
 به چون دایره دامن دامن در آرد صورت پیش
 که در کوزه خلوت صدرا سر ارمان بیند
 بر دایره دامن دامن در آرد صورت پیش

که در کوزه خلوت صدرا سر ارمان بیند
 بر دایره دامن دامن در آرد صورت پیش
 که با دامن دامن دامن در آرد صورت پیش
 به چون دایره دامن دامن در آرد صورت پیش
 که در کوزه خلوت صدرا سر ارمان بیند
 بر دایره دامن دامن در آرد صورت پیش

بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود
 بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود
 بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود
 بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود

<p>جوانی رفت پیری رفت تو هم میری بهوئی و زمان بانی مری منزل سرایی سرت کرم چه باشد اگر دطرز استعنا جوی دانش اگر داری بانی کاغذ و خط بخت و بخت چنان تو بی منت شوی محرم اگر زنده غفلت آبی همچو غفلت زبوت بیاد نگان بیکه بگوستان نگاش کن بهوئی نفس سگ از خود حیات بخرد</p>	<p>هنوز می میده حسرت بگویند این چنین در آبی چون این منزل چراغ و دامن زهر و گوشت و پستی بهوئی مختصا ز دست این بانی بانی پال بجان در مجلس اگر خود را توانا بجان گلستان حقیقت جهان این جهان که تا خسته نشانیان جبر است اوقان که خط و سطر و کلام می آید اوقان</p>
---	--

مشو دلشادی مخفی زمرگ دشمنان خود
 بیا و آذران سوزی که خود را در میان بینی

ایضا قصیده

<p>مخاض خانه عمرم چو رولوبورانی درینج و در دکه فقر حیات را کرم تباها کرده عمرم مرا بجای کفن فغان که دست مرا قدرت محک نیست کنون که چهره مقصود دیده ام شاید</p>	<p>و گر چه سود دلا ناله پریشانی تمام صحت و حال نرونی ناوالی بس تنه بجا حیرانی و پریشانی که چسبیدم کس به پاره پریشانی کشم بچشم حیا شرف صفایانی</p>
---	---

بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود
 بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود
 بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود
 بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود

تو هم میری
 بهوئی و زمان بانی مری منزل سرایی
 سرت کرم چه باشد اگر دطرز استعنا
 جوی دانش اگر داری بانی کاغذ و خط
 بخت و بخت چنان تو بی منت شوی محرم
 اگر زنده غفلت آبی همچو غفلت زبوت
 بیاد نگان بیکه بگوستان نگاش کن
 بهوئی نفس سگ از خود حیات بخرد

بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود
 بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود
 بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود
 بیا که بگویم در این دنیا چه چیز است که از دست نرود

[illegible]

هر که خیمت در هر کس باشد در هر کس باشد
 سودا زده عشق ترا و صلیت ترا
 در دیده خیال بول از دیده برآید
 تا آفتاب خورشید نشود باعث بحر ان
 در خیز که این عمر
 بخت و قدر

این قصه در هر روز یک بار در ده روز یک بار
 در ده روز یک بار در ده روز یک بار
 در ده روز یک بار در ده روز یک بار
 در ده روز یک بار در ده روز یک بار

از عشق بتان آتش غیرت بدلم
 اگر آتش غیرت شود این نمکده روشن

قدیم که نوشیم می از باغستان نوشیم ز میخانه و صد می گلگون قزل و میخانه با نیش کشایم چون سویم گل دست غش حرا فسرگی بود از آن هم اثری نیست تا یک شد از ظلمت غم خایه عشرت هنگامه می مجلس فرزان نشینست	گویم بر سوا می آتش بستان هر از می میکه گویم بستان راز دل پیا نه گویم بستان کفایت مرادین دیدار گلستان بگذشت لگرمی باز از رستان روشن کنم آتش می شمع شبستان دیوانه بود هر که شود دهمستان
--	---

مغرور گردی که در توبه مزار است
 هشیار که این راه بسی در در است

آن روز که از در زل سوال بود از گلش اثر بود نه از ناله بلیل زان پیش که فرادش گفد بر خارا آن روز که پر خون جگر شد از مینا روزیکه بنای جسم کعبه نهادند آن روز که در پرده مجذوبه گر می بود	راز دل گنجینه اسرار خدا بود کین نه عشق پی باد صبا بود از نیش او در جگر کوه صرا بود این نشا جهان در اثر ساز و بود این گرمی هنگامه بخت کجا بود نظارگی جلوه او دیده ما بود
---	--

این قصه در هر روز یک بار در ده روز یک بار
 در ده روز یک بار در ده روز یک بار
 در ده روز یک بار در ده روز یک بار
 در ده روز یک بار در ده روز یک بار

این قصه در هر روز یک بار در ده روز یک بار
 در ده روز یک بار در ده روز یک بار
 در ده روز یک بار در ده روز یک بار
 در ده روز یک بار در ده روز یک بار

در خانه با او
 گنجینه بس است
 هر با قدم سوار
 این آتش اندیشه
 در فراقه با او
 هر سحر که کباب
 در گنجینه دولت
 خطرات را چشم
 مشب

[illegible]

[illegible]

۱۴۰
در شهر بزمین از نسلان آقا و دام
چوین شمع دل من صد حجلان آموه
خضر کسند اگر چه غره ها از آب جیات
عوا دیدان من ختم نسلان آموه
بیل ختم تو ای بجز را از ده ام
از به روی کار آورده ام
نخست از ده ام

میں نے اس کو دیکھا تھا کہ وہ ایک
میں نے اس کو دیکھا تھا کہ وہ ایک

گمشدگی از دنیا جان
 و گماری شکوه از جان
 چنین برسی کون و مکان
 تا گشتان جبهت از آنجا کرده جان
 سخن خون دل بفرق بلیان
 خون دل ز دیده ماران
 ز سر پیشو عزتت از پیش آورده جان
 من آن رخ از رخ لاری جان
 ز قیاض کی کشم ای طلیح کوی جان
 آنکه نقد جان خود برستان جان

چشمه کربان من در این کجاست
 غلت تازه درین کجاست
 در دوردست کجاست
 چشمه کربان من در این کجاست
 غلت تازه درین کجاست
 در دوردست کجاست

چشمه کربان من در این کجاست
 غلت تازه درین کجاست
 در دوردست کجاست
 چشمه کربان من در این کجاست
 غلت تازه درین کجاست
 در دوردست کجاست

در دوردست کجاست چشمه کربان من در این کجاست غلت تازه درین کجاست در دوردست کجاست چشمه کربان من در این کجاست غلت تازه درین کجاست در دوردست کجاست	در دوردست کجاست چشمه کربان من در این کجاست غلت تازه درین کجاست در دوردست کجاست چشمه کربان من در این کجاست غلت تازه درین کجاست در دوردست کجاست
---	---

۱۲۱

چشمه کربان من در این کجاست
 غلت تازه درین کجاست
 در دوردست کجاست
 چشمه کربان من در این کجاست
 غلت تازه درین کجاست
 در دوردست کجاست

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
 خضر این راه را بود از سبزی آگاه نیست

ایضا متضمن حال عشق نگین و مدح

محکم نظم با عیار گذشت غم و محنت بر وزگار گذشت نمک چندی یادگار گذشت بجز درد و سرخسار گذشت داغ بر روی هستبار گذشت	خواجہ خسریه یار گذشت پایم اندیشه از میان برداشت چون قلم من بصفحه دهر می مینویسد ز فکر در خم کرد دل آشوب و خیال بگریخت
---	---

چشمه کربان من در این کجاست
 غلت تازه درین کجاست
 در دوردست کجاست
 چشمه کربان من در این کجاست
 غلت تازه درین کجاست
 در دوردست کجاست

این بخت بد است که در این عالم
 دل از حال بی یار و یار
 دل از حال بی یار و یار
 دل از حال بی یار و یار

اگر چه هر جا که بار بکشايد دیده بر روی یار بکشايد عشق و دلان یار بکشايد در بر و دم نگار بکشايد سحر و جادو را خوار بکشايد رگ اندیشه خار بکشايد چرخ خود چرخ بکشايد که دل و زگار چون باشد نوع و سن زمانه در بر کش خست این کنده از بر کش بر ادب نشین مسافر کش خست از این خانه جای بگر کش علم شادمانی بر سر کش تیر بجهت شکار لاغر کش از سر روزگار فرسوده کش با دوه جاودانه را در کش میل در چشم این ستمگر کش	از جگر خون دل درون آورد جان نثار کشیم اگر چه کش حسن هر جا که چهره به نماید قوت ما هم اگر باشد پای ساقی گزینان بر د در میان چو عشق جلو کند چند دریغ بفریض حجاب بعد از این نسک کار چون باشد خواجیه چتر مرا در بر کش از درون حرم برون آئی گرم کن بزمگاه مشرود سنگ از باغ چرخ می بارد پای اندوه از میان بردار بادای ننگه گان بردار پای خود در رکاب بیت نه عمر این ندگی چو کوکتاب آتش غم گرفت عالم را
--	--

این بخت بد است که در این عالم
 دل از حال بی یار و یار
 دل از حال بی یار و یار
 دل از حال بی یار و یار

این بخت بد است که در این عالم
 دل از حال بی یار و یار
 دل از حال بی یار و یار
 دل از حال بی یار و یار

این بخت بد است که در این عالم
 دل از حال بی یار و یار
 دل از حال بی یار و یار
 دل از حال بی یار و یار

برادر بزرگوار من و تو حال آدم
بسیار خوب است زمانه
بسیار جلی شوق یک دقیقه
در این شهر و در این
بازار و این شهر و در این
صورت و این شهر و در این
مال و این شهر و در این
از این شهر و در این
از این شهر و در این

بسم الله الرحمن الرحيم
 در باره زنا و زانیان و زانیات
 و زانیات و زانیان و زانیات
 و زانیات و زانیان و زانیات

حیرت زده ام که از لب دوست در سبکده دوشش بر سر خنم از آتش دل سینه دارم این طبع ز محبت است و ایم فرستم ز میان خلق و مارا	ریزد گیسو مرا گیسو صد شیشه شکست بی شکستی آتشکده چشم ترس با هر که در یک در گری غیر از غم دل کسی گری
--	--

بشیر و صبر کنم یار
تا یار مرا شود دخیل یار

در واکه غم ز حد برون شد دیوانه عشق رفت فرست در خرمن غم من زوایش در سینه ولی نبود جز نام از گم شدگان عشق بودم سودای جنون عقل پوشید از کوشش سعی حاصلی نیست بگفت غم تو ملک دل را رسوایی من بود ای عشق مردم غم و گفتمنت حال	فریاد که در دهن فروزون شد در کتب عشق ذوق فزون شد هر آه که از دلم برون شد دلان هم ز جانی خرج خون شد آدم غم عشق در همنون شد این کاسه سرکه سنگون شد چون کوکب طالع ز بون شد دل برون من برت سنگون شد قانون ضوابط جنون شد در محنت تنگ رجون شد
--	--

۱۲۵

بسم الله الرحمن الرحيم
 در باره زنا و زانیان و زانیات
 و زانیات و زانیان و زانیات
 و زانیات و زانیان و زانیات

از قفس زنده گاه نفوس
بگذر از غیب از کینه عاشاک
چندین کس عاشقان از دل
هر حال بلبسته ایسج معشوق
از جنب و دوی رسته ترسم
تا درون آرزو زان چاک
که دست جهنم که حبیب دشت

بر عتق نیت عمتا	تا چند در پیش حرکت
-----------------	--------------------

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراوش

اگر چه غم خویش با تو گفتم
 در راه هبید گویا اشک
 گوش من در درگاه کرد
 مستحسن نعت تو فدا دم
 مر دم ز غم فراق اما
 فریاد که یک شبی غریبه
 عمری با سید حال پری
 شاید که نه گردد آشکارا
 و گفت و شنود من ابریت

از دست مراده که گفتم
 از ششسته نگاه شستم
 افسانه خویش با گفتم
 از گفته خود جو گل شگفتم
 راز دل خود به کس نفیتم
 بر بستر عافیت نه خفتم
 خاک ره تو بدیده رفتم
 راز دل خویش نه نفتم
 از گفته خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش
غممای جهان کنم فراموش

ای دزیره تو سر بران خاک در شان تو جبرئیل آورد بیدای کفر و ظلم از دهر	دو سحر فرت تو عاجز ادراک لولا که کس اخفت الا فلک بے تیغ نبوت نشد پاک
--	--

ان دماغ کہ یادگار نامہ نگار بنیاد
چون کار بخندنیار بنیاد
بازمزم بے ادب شستن
درین لائق عبت بار نیست
و درین بخت روزگاریم
نیشیخ

از قلم من زنگنه زنگنه
 باغ عین و در چشم من
 باران چو کسب کلام و بیداد
 از باران زنگنه زنگنه
 بنشینم زنگنه دل کسب و دین
 عثمانی همان کسب و دین
 شیر یاد که بار بار می‌نست
 از اسرار و بار بار می‌نست

۱۴۶
ان شاء الله تعالی
در باب ده روزگار نیست
در مقام سبب نیست
در مقام سبب نیست



ان داخل کر یا دیگر یا غیر
چون کا

TITLE دewan Khatt

TITLE

د لوان (مشفق)

~~21.7~~

451

1913 D L M

ایمان

11-11-11 11:11 AM

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due